

پیمانی که رشید برای وی گرفته فرض است.»

گفت: «آیا حادثه آوری وی به نزد عامه چون قضیه بیعت او محقق شده؟»

گفت: «نه.»

گفت: «اگر چنین حادثه‌ای از شما سرزند تا وقتی که محقق نشود به نزد عامه

موجب شکستن پیمان شما میشود؟»

گفت: «آری.»

گوید: آن مرد با صدای بلند گفت: «به خدا تا کنون ندیده‌ام که مردی صاحب

نظر ملکی را که با حجت به دست دارد از دست بدهد و سپس آن را بالجاج و غلبه

جویی مطالبه کند.»

گوید: فضل لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «رای درست آوردی و رعایت امانت

کردی ولی به من بگوی اگر از گفتگوی عامه چشم پوشیم و دستیارانی از شیعیان

و سپاهیان خویش بیایم چه می‌گوی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر سپاهیان نواز عامه نیستند که بیعت از

آنها گرفته شده و حجت درست در دلهاشان نفوذ کرده که اگر با وجود آن عهد و پیمان

که در خاطرشان استوار است به ظاهر از تو اطاعت کنند، اطاعتی که به حکم بصیرت

استقرار نیابد به کار نیاید.»

گفت: «ترغیبشان می‌کنیم و نصیب وافر می‌دهیم.»

گفت: «در این صورت می‌پذیرند پس از آن به هنگامی که به نیکخواهیشان

حاجت‌داری از یاری تو باز می‌مانند.»

گفت: «درباره سپاهیان عبدالله چه گمان داری؟»

گفت: «مردمی هستند بصیر در کار خویش که از پیش کوشیده‌اند و به کار

خویش آشنایی دارند.»

گفت: «درباره عامه آنها چه گمان داری؟»

گفت: «مردمی بودند از جوړولایتداران در اموالشان و نیز در جانهایشان، در بلوای عظیم و به وسیله وی از لحاظ مال و رفاه معیشت به کمال ایمنی رسیده‌اند و از نعمتی که به دست آورده‌اند دفاع می‌کنند و بلیه‌ای را که از بازگشت آن ایمن نیستند به یاد می‌آورند. نمی‌توان بزرگان و لایته‌ها را برضد وی برانگیخت که نبرد ما با وی به وسیله خدعه در ناحیه او انجام گیرد حمله نیز سوی او نمی‌توان کرد که ضعیفان قوم او را دوست دارند که به سبب امنیت و انصافی که به وسیله عبدالله دیده‌اند سوی وی گرایده‌اند، نیرومندان نیز عیبی نیافته‌اند و حجتی نجسته‌اند، ضعیفان، گروه بیشترند.»

گفت: «می‌بینم که در مورد توسل به سپاهیان وی یا اندیشه درباره حمله سپاهیان ما به ناحیه وی برای ما جای رای زدن نگذاشتی، بدتر از همه آن بود که درباره سستی سپاهیان ما و قوت سپاهیان وی به هنگام وقوع اختلاف گفتی. با وجود آنچه رخ داده دل امیرمؤمنان راضی نمی‌شود که حق معلوم خویش را رها کند و من نیز به صلح رضایت نمی‌دهم. باشد که آغاز کار ما هراس انگیز باشد و عاقبت صلح و توافق پیش آید.»

گوید: پس از این گفتگواز هم جدا شدند.

گوید: و چنان بود که فضل بن ربیع گذرگاهها را بسته بود که نامه‌ها از مرز نگذرد. فرستاده نامه‌ای نوشت همراه زنی و نامه را در چوب میان تهی پالانی نهاد و به صاحب برید نوشت که خبر را با شتاب برساند و آن زن از پادگانها چون رهگذری از دهکده‌ای به دهکده‌ای می‌گذشت که کسی متعرض او نمی‌شد و فقیش نمی‌شد. خبر به مأمون رسید که با دیگر نامه‌هایی که بدورسیده بود هماهنگ بود و هر يك مؤید دیگری بود. به ذوالریاستین گفت: «این چیز است که رای از وقوع آن خبر داده و اینک خبرها از انجام آن می‌رسد. ما را همین بس که برحق باشیم و باشد که ناخوشایند موجب خیر شود.»

گوید: از آن پس که دعا گفتن برای مأمون ترك شد و خبر به صحت پیوست نخستین تدبیری که فضل بن سهل کرد این بود که سپاهیان را که در اطراف ری فراهم آورده بود با سپاهیان که در آنجا جای داده بود و سپاهبانی که به کار ری می پرداختند فراهم آورد و چنان بود که در ولایت ری خشکسالی بود. فضل از هر دره و راه، محمولات آماده کرد که سوی آنها حمل شود چندان که چیزی از حوائج خویش را کم نداشتند. سپاهیان در مرو مانده بودند و از آن نمی گذشتند و با هیچکس از مردم یا رهگذران بدی نمی کردند. پس از آن طاهر بن حسین را با کسانی از سپاهیان و سران که بدو پیوسته بود روانه کرد، طاهر با شتاب برفت و به چیزی نمی پرداخت تا به ری رسید و آنجا فرود آمد و کسان به اطراف آن گماشت و پادگانها نهاد و خبر گیران و پيشتازان فرستاد. یکی از شاعران خراسان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امام، عدالت و شاه رشید

«دوران پیش تر از همه کسان را

«که صاحب رای است و خرد

«و تدبیر نافذ دارد

«سوی مردم عراق و عمال آن فرستاد.

«مدبری بی همتا

«که مولود از بیم صولت وی

«پیر می شود.»

گویند: محمد، عصمه بن حماد را با هزار کس به همدان فرستاد و جنگ ولایت های جبل را بدو سپرد و دستور داد که در همدان بماند و مقدمه خویش را سوی ساوه فرستد. برادرش عبدالرحمان را به جای وی بر کشیک بان گماشت. فضل بن ربیع و علی بن عیسی به ترغیب محمد پرداختند و او را بر می انگیزختند که مأمون را خلع کند

و برای پسرش موسی بیعت بگیرد.

در این سال در ماه ربیع الاول محمد بن هارون برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و همه کار خویش را به علی بن عیسی بن ماهان سپرد. محمد بن عیسی ابن نهیک را سالار نگهبانان خویش کرد. عثمان بن عیسی را سالار کشیکبانان کرد. عهده دار خراج عبدالله بن عبیده بود. دیوان رسایل وی با علی بن صالح مصلی دار بود.

در این سال رومیان بر میخائیل فرمانروای روم تاختند که گریخت و راهب شد، چنانکه گفته اند شاهی وی دو سال بود.
در این سال لئون سردار، پادشاه روم شد.

در این سال محمد بن هارون، اسحاق بن سلیمان را از حمص برداشت و عبدالله ابن سعید حرشی را بر آنجا گماشت. عافیة بن سلیمان نیز با وی بود. اسحاق تعدادی از سران آنجا را بکشت و گروهی را برداشت و اطراف شهر را به آتش بسوخت که از وی امان خواستند و پذیرفت که آرام شدند پس از آن طغیان کردند و گردن گروهی از آنها را بزد.
پس از آن سال صد و نود و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و نود و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون بگفت تا درهمها و دینارها را که به سال صد و نود و چهارم در خراسان به نام برادرش عبدالله بن مأمون زده شده بود از رواج بینداختند. زیرا مأمون گفته بود که نام محمد را در آن نیارند. این دینارها و درهمها را رباعیه می گفتند و مدتی رایج نبود.

و هم در این سال امین در همه قلمرو خویش از دعا گفتن برای مأمون و قاسم

بر منبرها منع کرد و دستور داد بر منبرها وی را و پس از وی پسرش را دعا گویند و این در صفر این سال بود. در آن وقت پسرش موسی کودکی خردسال بود. او را الناطق بالحق نام داد و این کار را مطابق رای فضل بن ربیع کرد یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خیانت وزیر و فسق امیر و جهل مشیر

«خلافت را به تباهی داد.

«فضل وزیر است و بکر مشیر است

«و چیزی می خواهند که

«مایه مرگ امیر است.»

راوی گوید: و چون خبر منع دعا به مأمون رسید نام امام الهدی گرفت و به این عنوان به او نامه نوشتند.

در این سال محمد، به روز چهارشنبه يك روز رفته از ماه ربیع الآخر، علی ابن عیسی را بر همه ولایتهای جبل، نهاوند و همدان و قم و اصفهان گماشت و جنگ و خراج آنجا را بدو سپرد و جمعی از سرداران را بدو پیوست چنانکه گویند دستور داد تا دویست هزار دینار بدو دادند. پسرش را نیز پنجاه هزار دینار داد. سپاه رانیز مال فراوان داد و نیز دستور داد که دوهزار شمشیر از شمشیرهای مزین بدو دهند باشش هزار جامه برای خلعت‌ها.

به روز جمعه هشت روز رفته از جمادی الآخر محمد مردم خاندان و وابستگان و سرداران خویش را در شماسیه به نزد اطالقك احضار کرد. وقتی محمد نماز جمعه را بکرد و به درون رفت پسر خویش موسی را برای آنها در محراب نشانید. فضل ابن ربیع و همه احضار شدگان نیز با وی بودند. فضل نامه امین را برای آنها خواند که از نظر خویش درباره آنها و حتی را که بر ایشان داشت و بیعتی که از پیش با وی به تنهایی کرده بودند و بر آنها فرض بود سخن آورده بود و اینکه عبدالله نام امامت

گرفته و سوی خویش دعوت کرده و برید را بریده و نام وی را از سکه‌خانه‌ها و طرازاها انداخته که حق این کارها را نداشته و شرطها که مدعی بود برای وی نهاده‌اند روا نبود، و آنها را به طاعت و تمسک به بیعت خویش ترغیب می‌کرد.

راوی گوید: از پس خواندن نامه، سعید بن فضل خطیب برخاست و مضمون نامه را تصدیق کرد، و سخنانی همانند آن گفت. پس از آن فضل بن ربیع همچنان نشسته سخن کرد، در سخن افراط کرد و بسیار گفت و گفت که جز امیر مؤمنان محمد ابن هارون هیچکس حقی به امامت و خلافت ندارد و خداوند نه برای عبدالله و نه برای غیر او در این کار بهره و نصیبی ننهاد.

گوید: از خاندان محمد و غیر آنها هیچکس سخن نکرد بجز محمد بن عیسی ابن نهیک و تنی چند از سران کشیکبانان.

گوید: فضل بن ربیع ضمن سخنان خویش گفت: «ای گروه مردم خراسان، امیر موسی، پسر امیر مؤمنان فرمان کرده که از مال خالص وی سه هزار هزار درم به شما دهند که میانتان تقسیم می‌شود.» آنگاه کسان برفتند و علی بن عیسی به نزد محمد رفت و بدو خبر داد که مردم خراسان بدو نوشته‌اند که اگر برون شود اطاعتش می‌کنند و تسلیم وی می‌شوند.

در این سال علی بن عیسی برای نبرد مأمون سوی ری رفت.

سخن از خمر رفتن علی بن عیسی
سوی ری و کار وی در این سفر

فضل بن اسحاق گوید: علی بن عیسی آخر روز جمعه ما بین نماز جمعه و نماز پستینگاه ده روز از جمادی الاخر سال صد و نود و پنجم از مدینه السلام حرکت کرد، در آخر آن روز ما بین نماز جمعه و نماز پسین به اردوگاه خویش در نهرین رفت و با نزدیک چهل هزار کس آنجا بماند. بند نقره‌ای همراه داشت که به پندار

خویش مأمون را با آن به بند کند. محمد امین نیز به روز شنبه شش روز مانده از جمادی الاخر باوی به نهر روان رفت و در آنجا سپاهی را که به علی بن عیسی پیوسته بودند از نظر گذراند. بقیه آنروز را نیز در نهر روان گذرانید آنگاه به مدینه السلام بازگشت. علی بن عیسی سه روز دیگر در نهر روان بود آنگاه با شتاب سوی مقصد روان شد تا به همدان رسید و عبدالله بن محمد قحطپی را بر آنجا گماشت. محمد به عصمه بن حماد نوشته بود که با خواص یاران خویش باز گردد و باقیمانده اردوگاه را با هر چه در آن بود از مال و غیره به علی بن عیسی پیوست. به ابودلف قاسم ابن عیسی نیز نوشته بود که با یاران خویش آنجا رود و دو هزار هزار درم را که پیش از آن به نزد وی آورده بودند با علی فرستاد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی از همدان به آهنگ ری حرکت کرد که میخواست پیش از ورود عبدالرحمان بدانجا رسد و همچنان با آرایش برفت تا به ری رسید. طاهر بن حسین بدو رسید که با کمتر از چهار هزار کس بود و به قولی بسا چهار هزار و هشتصد کس بود. از اردوگاه طاهر سه کس سوی علی بن عیسی رفتند که با این کار به وی تقرب می جستند. از آنها پرسید کیستند؟ و از کدام ولایتند؟ یکی شان بدو گفت که پسرش از سپاه عیسی بوده که رافع او را کشته است.

گفت: «پس تو از سپاه منی.» و بگفت نادو بیست تازیانه به اوزدند. دو مرد دیگر را نیز تحقیر کرد. خبر به یاران طاهر رسید که در کار نبرد وی و دوری از او سخت سر شدند.

احمد بن هشام گوید: از جانب مأمون نامه به نزد آنها نرسیده بود که وقتی تلافی کردند وی را به نام خلافت یاد کنند - احمد سالار نگهبانان طاهر بود - به طاهر گفتیم: «علی بن عیسی با کسانی که می دانی وارد شده اگر باوی مقابل شویم و بگوئیم: من عامل امیر مؤمنانم و اینرا از او بپذیریم حق نداریم با او نبرد کنیم».

طاهر گفت: «در این باب چیزی به نزد من نیامده.»

گفت: «این را به من واگذار.»

گفت: «هر چه می خواهی بکن.»

گوید: بالای منبر رفتم و محمد را خلع کردم و برای مأمون دعای خلافت گفتم. همانروز یا دو روز بعد به روز شنبه، حرکت کردیم و این سه شعبان سال صد و نود و پنجم بود، در قسطنطنیه فرود آمدیم که نخستین منزلگاه بود از ری به سمت عراق. علی بن عیسی به صحرايي رسيد که مشکويه نام داشت و میان ما و او هفت فرسخ فاصله بود که مقدمه خویش را در دو فرسخی سپاه وی نهادیم.

گوید: و چنان بود که علی بن عیسی می پنداشته بود که وقتی طاهر او را ببیند کار را بدو تسلیم می کند و چون او را مصر دید گفت: «اینجا بیابان است و جای ماندن نیست.» و راه چپ گرفت به سوی روستایی به نام روستای بنی الرازی. گوید: ترکسان نیز با ما بودند، ما برکنار رودی فرود آمدیم، علی نیز به نزدیک ما فرود آمد میان ما و او تپه ها و کوهها بود. چون پایان شب رسید یکی به نزد من آمد و گفت: «علی بن عیسی وارد ری شد که با آنها مکاتبه کرده بود و از او پذیرفته بودند.» باوی به طرف راه رفتم و گفتم: «این راهشان است. در اینجا اثر سم و چیزی که نشان رفتن وی باشد نیست.» پیش طاهر رفتم و بیدارش کردم و گفتم: «نماز می کنی؟»

گفت: «آری.» و آب خواست که حاضر شد. گفتمش: «خبر چنان و چنین است.» وقتی صبح در آمد به من گفت: «سوار شو» برکنار راه توقف کردیم. گفت: «می توانی از این تپه ها بگذری.» از بالا اردوگاه علی بن عیسی را دیدیم که سلاح می پوشیدند، گفت: «بازگرد، خطا کرده بودیم.»

گوید: باز گشتم، به من گفت: «برون شو»

گوید: پس مأمون و حسن بن یونس محاربی و رستمی را خواندم که همگی برون شدند، مأمون بر پهلوی راست بود و رستمی با محمد بن مصعب بر

پهلوی چپ بود.

گوید: علی با سپاه خویش بیامد صحرا از سپیدی وزردی سلاح و مطلا پر شد. حسین بن علی را بر پهلوی راست خویش نهاد، ابودلف قاسم بن عیسی نیز باوی بود. بر پهلوی چپ خویش نیز یکی را نهاد، حمله آوردند و ما را هزیمت کردند تا وارد اردوگاه شدند اما ساعت نحس آنها رسید که هزیمت شدند.

گوید: وقتی ظاهر، علی بن عیسی را بدید گفت: «تاب مقاومت این را نداریم خارجی وارث می کنیم.» و آهنگ قلب کرد، هفتصد کس از خوارزمیه را فراهم آورد که مکائیل و سیبیل و داود سیاه از آنجمله بودند.

احمد بن هشام گوید: به طاهر گفتیم: «بیعتی را که رخ داده و بخصوص بیعتی را که علی بن عیسی از همه مردم خراسان برای مأمون گرفته به یاد وی بیاریم؟» گفت: «آری.»

گوید: پس آن را بر دو نیزه بیاویختیم و من میان دو صف ایستادم و گفتم: «امان، شما به ما تیر نیندازید، ما نیز به شما تیر نمی اندازیم.» علی بن عیسی گفت: «چنین باشد.»

گفتم: «ای علی پسر عیسی، مگر به پیشگاه خدا نمی روی؟ مگر این نسخه بیعتی نیست که بخصوص تو گرفته ای؟ از خدا بترس که به در قبر خویش رسیده ای.» گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «احمد بن هشام.»

راوی گوید: و چنان بود که علی بن عیسی، احمد بن هشام را چهار صد تازیانه زده بود.

علی بن عیسی بانگ بر آورد: «ای مردم خراسان هر که این را بیارد هزار درم

دارد.»

گوید: جمعی از بخاریه با ما بودند که تیر به طرف او انداختند و گفتند: «ترا می کشیم و مالت رامی گیریم.» عباس بن لیث وابسته مهدی از اردوی علی بن عیسی برون شد، یکی دیگر نیز که وی را حاتم طایی می گفتند برون شد که طاهر بدو حمله برد، دو دست را به دسته شمشیر گرفت و بدو زد که از پای درآمد. داود سیاه به علی بن عیسی حمله برد و او را از پای در آورد، اما وی را نمی شناخت علی بریابویی سپید پشت بود که محمد بدو داده بود و این در تبرد ناخوشایند است و نشان هزیمت.

گوید: طاهر صغیر، که طاهر پسر تاجی بود گفت: «علی بن عیسی توئی؟» گفت: «بله، من علی بن عیسی هستم.» که می پنداشت مهابت دارد و کس بدو نمی پردازد، طاهر بدو حمله برد و با شمشیر سرش را برید. محمد بن مقاتل درباره سر با آنها منازعه کرد آنگاه محمد چیزی از ریش وی را بکند و آنرا پیش طاهر برد و بدو بشارت داد.

گوید: ضربت طاهر مایه فتح بود و به همین سبب آنروز ذوالیمینین نام گرفت که شمشیر را به هر دو دست گرفته بود.

گوید: یاران علی تیر بر گرفتند که به ما تیر اندازی کنند و من کشته شدن علی را ندانستم تا وقتی که گفتند: «به خدا امیر کشته شد.» و تا دوفرسخ به تعقیب آنها رفتیم. دوازده بار به مقابله ما ایستادند که پیوسته هزیمتشان کردیم. طاهر پسر تاجی به من رسید که سر علی بن عیسی را همراه داشت. علی قسم یاد کرده بود که سر احمد را به نزد منبری که محمد را بر آن خلع کرده بود بیاویزد و نیز گفته بود که در ری برای وی ناهار مهیا کنند.

گوید: باز گشتم و کیسه ای چرمین یسافتم از آن علی که پیراهنی و جبهه ای و روپوشی در آن بود که پوشیدم و به سپاس خدای تبارک و تعالی دو رکعت نماز

بگردم.

گوید: در اردوگاه علی هفتصد کیسه یافتیم که در هر کیسه هزار درم بود تعدادی استر نیز یافتیم که صندوق بار داشت و به دست بخاریه بود که ناسزایش می گفتند، پنداشته بودند که مال است و چون صندوقها را شکستند شراب سوادی در آن بود که بنا کردند قرابه‌ها را پخش کنند و گفتند تلاش کردیم که بنوشیم. احمد بن هشام گوید: به خیمه گاه طاهر رقتم، آزرده بود که از او باز مانده‌ام گفت: «مژده! این سر علی است.»

گوید: طاهر به سپاس خدای همه غلامان خویش را آزاد کرد. پس از آن علی را بیاوردند که یاران دو دستش را به دو پایش بسته بودند. بر چوبی بود، چنانکه بر خر می‌برند، دستور داد که وی را در نم‌ی پیچیدند و در چاهی انداختند.

گوید: طاهر خبر را برای ذوالریاستین نوشت.

گوید: از مرو تا آنجا نزدیک دو بیست و پنجاه فرسنگ بود و کیسه‌نامه شب جمعه و شب شنبه و شب یکشنبه در راه بود و روز یکشنبه به آنها رسید. ذوالریاستین گوید: ما هرثمه را فرستاده بودیم و سلاح فراهم آورده بودیم آنروز حرکت کرد، مأمون نیز از او بدرقه کرد. به مأمون گفتم: «نباید بروی تا به تو سلام خلافت گویند که این بر تو مسلم شود. بیم این هست که گویند میان دو برادر صلح می‌شود، وقتی به تو سلام خلافت گویند باز گشتن نتوانی.»

گوید: من و هرثمه و حسن بن سهل بد و سلام خلافت گفتیم، شیعیان مأمون نیز چنان کردند، وقتی باز گشتم خسته و وامانده بودم که برای فراهم آوردن لوازم هرثمه سه روز نخفته بودم. خادم به من گفت: «اینک عبدالرحمان بن مدرک» وی عهده دار برید بود ما منتظر کیسه‌نامه بودیم، به سود ما باشد یازیانمان. عبدالرحمان درآمد و خاموش ماند، گفتمش وای تو چه خبر داری؟

گفت: «فیروزی.» نامه طاهر بود به من به این مضمون:

«خدا بقای تو را دراز کند و دشمنانت را سرکوب کند و هر که را دشمنت دارد به فدای تو کند. در این وقت که به تو می نویسم سرعلی بن عیسی پیش روی من است و انگشترش در انگشتم، سپاس خدای را پروردگار جهانیان.»

گوید: شتابان سوی خانه امیر مؤمنان رفتم، غلام با جامه سیاه از پی من رسید. به نزد مأمون در آمدم و بدو مژده دادم و نامه را برای وی خواندم. دستور داد مردم خاندان وی و سرداران و بزرگان قوم را حاضر کنند، که در آمدند و بدو سلام خلافت گفتند. پس از آن به روز سه شنبه سرعلی وارد شد که آن را در خراسان بگردانیدند.

حسن بن سعید گوید: به سال صد و نود و چهارم فرمان به طاهر دادیم و تا کنون فرمان وی استمرار دارد.

محمد بن یحیی نیشابوری گوید: وقتی خبر مرگ و کشته شدن علی بن - عیسی به نزد محمد بن زبیده رسید بر کنار شط ماهی می گرفت. به کسی که بدو خبر داده بود گفت: «وای تو، ولم کن که کوثر دو ماهی گرفته اما من هنوز چیزی نگرفته ام.»

گوید: یکی از حسودان طاهر می گفت: «علی بر او غلبه می یابد.» می گفت: «طاهر چگونه تاب نبرد علی دارد که سپاه وی بسیار است و مردم خراسان اطاعتش می کنند.» اما وقتی علی کشته شد مقرر شد و گفت: «به خدا اگر طاهر به تنهایی با وی روبه رو شده بود با وی و سپاهش نبرد می کرد تا غلبه یابد یا پیش روی او کشته شود.»

یکی از یاران علی که جنگاوری دلیر بود درباره کشته شدن وی شعری گفت

به این مضمون:

«شیر درنده را بنزد وی دیدیم

«هرگز از تلافی دشمن باک نداشته بودیم.
 «وقتی حمله می‌برد و آشکار می‌شد
 «با مرگ و حادثات سخت مقابل می‌شدیم
 «اما وقتی تلافی کردیم، جمع ما بلرزید.
 «و مرگ بی‌لحم و پرده برخاست.
 «دلیر ما و سرور ما را بکشت
 «گویی قضا به کف وی بود.»

گوید: و چون خبر کشته شدن علی بن عیسی به محمد رسید فضل از زبان محمد کس پیش نوفل، خادم مأمون فرستاد که در بغداد نمایندگی و خزانه‌دار و سرپرست کسان و فرزندان و املاک و اموال مأمون بود و هزارهزار درمی را که رشید به مأمون داده بود از او بگرفت و املاک و مستغلات وی را که در سواد بود بگرفت و از جانب خویش عاملان بر آن گماشت و عبدالرحمان ابنای را بانبر و لوازیم روانه کرد که در همدان فرود آمد. در آن وقت یکی از عبدالله بن خازم شنیده بود که می‌گفته بود: «محمد می‌خواهد با تدبیر و پشتیبانی و از گونه خویش کوهها را از پیش بر دارد و سپاهها را پراکنده کند. هرگز، هرگز، به خدا چنان است که شاعر سلف گوید:

«خدای دفاعی را

«که سرپرست آن تو باشی

«به تباهی می‌کشاند.»

راوی گوید: وقتی محمد برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و علی بن عیسی را فرستاد شاعری از مردم بغداد که سرگرمی محمد را به تفریح و بیهوده سری و رها کردن امور به دست علی و فضل بن ربیع دیده بود، در این باب گفت:

«خیانت وزیر و فسق امام و جهالت مشیر
 «خلافت را به تباهی داد.
 «فضل، وزیر است و بکر مشیر است
 «و چیزی می خواهند که مایه مرگ امیر است
 «این بجز راه غرور رفتن نیست
 «و بدترین راهها به راه غرور رفتن است.
 «لواط خلیفه شگفتی آور است
 «و نصیب وزیر از آن شگفت آورتر است.
 «این بر می شود و بر آن بر می شوند
 «قسم به دینم که اختلاف امور چنین است.
 «اگر از هم کمک می خواستند و این به آن در بود
 «کاری نهان می کردند.
 «ولی این به کوثر می سپوزد
 «و ابزار خرد آن را آسوده نمی کند.
 «عملشان زشت و رسواست
 «و چون شاش شتر به خلاف همدیگرند.
 «از آن و این شگفت تر آنکه
 «ما با کودك خردسالی بیعت می کنیم
 «کسی که نمی تواند...نخود را بشوید.
 «و دامن دایه به شاش وی آلوده است
 «و این از عمل فضل است و بکر
 «که می خواهند مکتوب آشکار را بشکنند.
 «اگر روزگار، روزگار واژگونه نبود

«این دو کس نه در کاروان بودند، نه در سپاه»
 «ولی فتنه‌هاست همانند کوهها»
 «که در اثنای آن بی‌سروپای حقیر بالا می‌رود.»
 «صبوری باید که در صبر نیکی بزرگ‌گهست»
 «اگر صبر مردم صبور به سر آمده»
 «ای پروردگار زودتر جان آنها را بگیر»
 «و به عذاب جهنمشان ببر»
 «فضل و یاران وی را منکوب کن»
 «و در اطراف این پلها بیاویز شان»^۱»

گویند: وقتی محمد دربارهٔ بیعت پسر خویش موسی به مأمون پیام داد و در این باب کسان پیش وی فرستاد، مأمون به جواب نامهٔ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که وضع مرا که تحقیر وی را نپذیرفته بودم و به خلاف حق معترف آن نشده بودم نپسندیده بود. به دینم قسم اگر امیرمؤمنان به معرض انصاف آید و جز بدان کار نکند و به ناروای ترك انصاف نپردازد، مقاتلت وی قرین حجت شود و ترك اطاعت وی موجب شود که حجت بر من افتد. اما وقتی من معترف انصافم و او

۱- مثل معروف عربی: لافی المیر و لافی النفر، دربارهٔ مردم حقیر که در بین جماعت جایی ندارند گفته می‌شود.

۲- این شعر پیش از انتظار عریان، فساد و تباهاکاری و سیاهاکاری پسران آن رباخوار بزرگی و بوجارلجان را که در مکه بت می‌پرستید و در مدینه خداشناس می‌شد چنان خوب می‌نماید که فقیه و مفسر و مورخ موقری همانند طبری نیز از نقل آن چشم پوشیدن نتوانسته است. تفصیل این فضایح جهانگیر را در شبهای بنفاد هزارویکشب یا دیوان حسن بن هانی، ابونواس ایرانی- نسبه که خود سنگ آسیای اصمعی و حماد راویه بود و به دوران ریش مدتها همدم و یار شیاروز محمد به اصطلاح امیرمؤمنان بود، بخوانید تا بدانید که فضاحت و رسوایی کرده بر تران اگر نه چون روزگار، دست کم چون تاریخ قدیمی است (م)

«تارك آن، بهتر است که در کار خویش حق را رعایت کند و بدان پابند شود و از خویش انصاف دهد. آنگاه اگر من تسلیم حق شدم خاطر وی را آسوده‌ام و اگر دریغ کردم، حق بر ضد من باشد، اما وعده و وعیدی که از برکت اطاعت و نکبت مخالفت خویش داده بود، مگر کسی که در کردار خویش پابند حق نباشد، برای اعتماد به گفتار خویش جایی نهد است. والسلام.»

گزیید: وهم مأمون وقتی قصد علی بن عیسی را بدانست بدو نوشت:

«اما بعد تو در سایه دعوتی بسر می‌بری که پیوسته تو وسلفت در مقام دفاع از آن بوده‌اید و به حفاظت آن و رعایت حق آن توجه داشته‌اید و اینرا بر امامان خویش محقق کرده‌اید و به طناب جماعت خویش چنگ زده‌اید و خویشان را به اطاعت و ادا داشته‌اید و بر ضد مخالفان خویش همدست بوده‌اید و یار و برادر موافقان خویش، که آنها را بر پدران و فرزندان مرجع میدانسته‌اید و در سختی و سستی همانند آنها عمل میکرده‌اید، چیزی را همانند موجبات القتتان مایه صلاح خویش نمیدانسته‌اید و نه چیزی را همانند موجبات تفرقه، مایه هلاک خویش. و هر که را از این میگذشته برون از طریقت حق میدانسته‌اید و بر ضد اینان، شمشیرهای خشم خدای بوده‌اید و چه بسیار کس از آنها که به سرزمین درندگان افتاد و کشته بی‌جان شد که باها بر او میوزید و درندگان به کشتنگاه وی میشد که سوی سرانجام خویش رفت، بجز نصیب حاضر خویش. امامان برای ایتان بکار می‌گرفتند که در کارهایشان مورد اعتماد و اطمینان بودید و تو بر اکثر معتمدان و خواص دعوت تقدم داشتی چندان که خدایت به نخبه اهل دعوت کرد که به بیشتر کارهای امت خویش میپرداختی که اگر می‌گفتی نزدیک شویدی نزدیک میشدند و اگر اشاره می‌کردی که پیش آید پیش می‌آمدند و اگر بجای میماندی

«درنگ می‌کردند و بیحرکت میماندند، بموافقت تو و اطمینان به نیکخواهیبت. که نعمت تو به خویشتن فرونی می‌گرفت و نعمت آنها از اطاعت تو فرونی می‌گرفت. تا بجایی رسیدی که اکنون هستی و بیشتر ایام تو در آن سپری شده که از پس آن خاتمه عملت یا نکو خواهد بود که اعمال صالح پیشینت نیز پسندیده شود یا بخلاف آن که کوشش پیشینت به گمراهی رود.

«ای ابویحیی، حال اهل نعمت خویش و زمامداران قائم بحق امامت خویش را می‌بینی که قرار و پیمانی را که با قسمهای سخت و میثاقهای مؤکد در استحکام آن عمل کرده‌ای و کارگرفتن آنرا عهده کرده‌ای آشفته و سست میکنند. از خواص آغاز کرده‌اند تا به عامه مسلمانان رسیده، می‌بینی که چهره رخ می‌دهد که مایه اختلاف کلمه است و فرقت امت و پراکندگی جماعت و خطر تبدیل نعمت و زوال آنچه امامان سلف استوار کرده‌اند. وقتی نعمت از متصدیان امور زوال یابد، زوال آن بشما نیز رسد که خدا حال قومی را تغییر ندهد تا حال خویش را تغییر دهند، آنکه به رواج این نمیکوشد تنها بر ضرر خویش و بر کنار از حاملان دعوت و عهده‌داران حرمت آن نمیکوشد، آنها را بمعرض این آورده‌اند که لقمه دشمنان خویش شوند و طعمه قومی که پنجه‌هایشان را در خونشان فروبرند. مقام تو چنانست که اگر بگویی بگفته‌ات گردن نهند و اگر اشاره کنی در نیکخواهیبت بدگمانی نیارند و بجز ترجیح حق بنزد اهل حق نیز اعتبار نیابی. آنکه از حق جدایی گیرد و نصیبی گذران یابد و خسرویشتن را در سرانجام بهلاکت دهد همانند آن نیست که حق را اعانت کند و سرانجام نیک یابد با نصیب موفور حال. این تقاضا نه بخاطر تو است و نه

«به ضرر تو، بلکه حقی است که بر حرمت تو فرض است و پاداش آن بعهده
 «پروردگار است و امت تو که حق را در میانشان بپا میداری. اگر از گفتار
 «و کردار فروماندی، بجایی شو که به خویشتن در امان باشی و مطابق رای
 «خویش کار کنی، بنزد کسی شو که عمل نیک تو را پذیره باشد و بنزد اموال
 «و املاک خویش باشی، بر عایت خدای و خدا بس تکیه گاهی است. اگر از
 «بیم جان خویش این کار میسرت نباشد، دست بدار و چندان که بیم زحمت
 «نباشد سخن حقی بگویی، شاید کسی پیروی کند و نهی تو را پذیره شود.
 «رای خویش را با من بگویی تا آنرا بدانم. ان شاء الله.»

گوید: علی نامه را به نزد محمد برد و طرفداران پیمان شکنی در کنار
 تحریک وی جان گرفتند و آتش وی را بی فروختند. شدت قدر تجویبی و زبونی
 طبیعت او بدینکار کمک کرد و کار را به فضل بن ربیع سپرد که به دستگیری او قیام
 کند.

گوید: نامه‌های ذوالریاستین به آن کس که فضل در کار خویش با وی مشورت
 می کرده بود می رسید که اگر قوم در کار مخالفت مصمم شدند دقت کن که کار آن
 را به علی بن عیسی سپارند. ذوالریاستین علی را خاص این کار می خواست که در
 مردم خراسان اثر بد داشت و بر کراهت وی همدل بودند و عامه به نبرد وی راغب
 بودند.

گوید: فضل با آنکس که مورد مشورت وی بود مشورت کرد که گفت:
 «علی بن عیسی است که اگر این کار را عهده کند در ولایتهای خراسان هیچکس
 به کار آبی و کفایت و منزلت چون وی نباشد که مدتی دراز ولایتدار بوده
 و در میان آنها بر آوردگان بسیار دارد بعلاوه او پیر دعوت است و باقیمانده اهل
 تشیع.»

گوید: پس اتفاق کردند که علی را بفرستند و نتیجه فرستادن وی چنان شد که

شد.

گوید: به سبب فرستادن علی دوسپاه برای مأمون فراهم آمد، سپاهی که به کمک آنها با وی نبرد می کرد، عامه مردم خراسان نیز با وی مخالف بودند به سبب تأثیر بدی که در آنها داشت. این رای مایه خطر بود مگر به نزد کسانی که علی را چنانکه بود نمی شناختند و از رخدادها که برای وی و سلف وی شده بود بیخبر بودند و کار وی و کشته شدنش چنان شد که شد.

عمر و بن حفص وابسته محمد گوید: در دل شب به نزد محمد در آمدم من از خاصان وی بودم و آنجا که هیچیک از غلامان و اطرافیانش بدو راه نمی یافت، من بدوراه می بافتم. دیدم که شمع پیش روی وی بود و همی اندیشید، سلامش گفتم. پاسخ مرا نداد. بدانستم که به تدبیریکی از کارهای خویش است، همچنان بسالای سرش ایستاده بودم، تا بیشتر شب برفت، آنگاه سر برداشت و گفت: «عبدالله بن خازم را پیش من آر.»

گوید: به نزد عبدالله رفتم و وی را ببردم. محمد همچنان با وی به گفتگو بود تا شب برفت.

گوید: شنیدم که عبدالله می گفت: «ترا به خدا ای امیر مؤمنان نخستین خلیفه ای باش که پیمان خویش را می شکند و از قواز خویش تخلف می کند و قسم خویش را سبک می گیرد و نظر خلیفه پیشین را رد می کند.»

محمد گفت: «پدرت خوب، خاموش باش، رای و نظر عبدالملک از تو بهتر و کاملتر بود که می گفت: «دو نر در یک دسته شتر ننگند.»

عمر و بن حفص گوید: شنیدم که محمد به فضل بن ربیع می گفت: «وای تو ای فضل با وجود عبدالله و تعرض وی زندگی نیست، ناچار باید او را خلع کرد» «فضل او را در این باب تأیید می کرد و وعده میداد که عمل کند. محمد می گفت: «پس کی؟ وقتی بر خراسان و ولایتهای مجاور آن تسلط یافت؟»

یکی از خادمان محمد گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند و برای پسر خویش بیعت بگیرد سران سرداران رافراهم آورد و به یکایک آنها عرضه می‌کرد که نمی‌پذیرفتند و می‌شد که کسانی او را تأیید می‌کردند تا به خزیمه بن خازم رسید و در این باب بسا وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان هر که با تو راست گوید دغلی نکرده، سرداران را به کار خلع جری مکن که ترانیز خلع کنند به پیمان شکنیشان و امدار که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتگر بی بارماند و پیمان شکن شکسته شود.»

گوید: وقتی علی بن عیسی بن ماهان پیامد محمد لبخند زد و گفت: «پیر این دعوت و دندان این دولت مخالفت امام خویش نمی‌کند و اطاعت وی را سبک نمی‌گیرد.»

گوید: آنگاه علی را به محلی بالا برد که پیش از آن ندیده بودم که بدانجا بالا برد. گویند او نخستین کس از سرداران بسود که خلع عبدالله را پذیرفت و از زای محمد پیروی کرد.

ابوجعفر گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع بدو گفت: «ای امیر مؤمنان دستاویز به او داده، برادر تست شاید به خوشی به این کار گردن نهد، در این صورت از زحمت وی رسته‌ای و از نبرد و دشمنی وی به سلامت مانده‌ای.»

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «نامه‌ای بدو می‌نویسی که به وسیله آن دل وی را خوش کنی و وحشت وی را آرام کنی و بخواهی که آنچه را به دست دارد به تو واگذارد، که این به تدبیر نزدیکتر است و به نزدیکان نکوتر از آنکه سپاه سوی وی فرستیم و باوی خدعه کنیم.»

محمد گفت: «به نظر خویش در این باب عمل کن.»

گوید: و چون اسماعیل بن صبیح بیامد که به عبدالله نامه نویسد گفت: «ای امیرمؤمنان اینکه از وی بخواهی آنچه را به دست دارد به تو واگذارم موجب بدگمانی و مؤید بدبینی و سبب حذر کردن است. بدو بنویس و معلوم دار که بدو نیازمندی و قسرب وی را دوست داری که از رای وی کمک گیری و از او بخواه که این به جلب اطاعت و موافقت وی نزدیکتر است.»

گوید: فضل گفت: «ای امیرمؤمنان گفتار درست همین است که او می گوید.»

گفت: «پس چنانکه نظر دارد بنویسد.»

گوید: پس اسماعیل بدو نوشت: «از نزد امیرمؤمنان به عبدالله بن هارون امیرمؤمنان. اما بعد، امیرمؤمنان در کار تو و محلی که اکنون در آنی از مرز خویشان، و امیدی که از قرب تو دارم از معاونت و همدلی در آنچه خدای از امور بندگان و بلاد خویش بدو سپرده، تأمل کرد و در آنچه امیرمؤمنان رشید برای تو معین کرده که عهده کنی و دستور داده که به خویشان در آن منفرد باشی اندیشه کرد. امیرمؤمنان می خواست که نه در دینش گناهی باشد و نه در پیمانش خلل که فرستادن توبه کاری بود که سود آن به مسلمانان می رسد و صلاح و نتیجه آن به عامه شان عاید می شود، اما امیرمؤمنان بدانست که حضور تو نزدیک وی برای حفظ مرزها و صلاح سپاهیان و حفظ غنیمت و خیر عامه بهتر از آنست که در خراسان، دور از اهل خانواده خویش بمانی و از امیرمؤمنان که خوش دارد از رای و تدبیر تو بهره ور شود جدا باشی. امیرمؤمنان نظر دارد که موسی بن امیرمؤمنان را به سرپرستی تو سپارد و کار وی را به امر و نهی تو واگذارد. به برکت و یاری خدای با امیدگسترده و عاقبت نیک و بصیرت نافذ سوی امیرمؤمنان آئی^۱ که از همه کسانی که امیرمؤمنان در کارهای

۱- تکرار عنوان امیرمؤمنان در این نامه و دیگر نامه های این بدکاره دوروی

خویش از آنان کمک می‌گیرد و بار مصالح مسلمانان و اهل خاندان و متبوعان را از وی برمی‌دارند شایسته‌تری.»

گوید: این نامه را به عباس بن موسی داد و عیسی بن جعفر و محمد بن عیسی و صالح مصلی‌دار، و گفت آنرا به نزد عبدالله مأمون برسانند و گونه‌ای از نرمی و مدارا نباشد که بساوی نکنند و کار را با وی آسان وانمایند. بعضی از آنها حامل اموال و تحفه‌ها و هدیه‌ها نیز بودند و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: این کسان با نامه محمد برفتند و چون به نزد عبدالله مأمون رسیدند، اجازه ورودشان داد که مکتوب محمد را با اموال و تحفه‌ها که همراهشان فرستاده بود بسو دادند. آنگاه عباس بن موسی سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای امیر، برادرت در کار خلافت باری گران تحمل می‌کند و از نظر در کار کسان زحمت بسیار دارد. در کار خیر نیت درست دارد اما در کار عدالت کردن، وزیران و دستیاران و مردم با کفایت ندارد، با مردم خاندان خویش نیز الفت چندان ندارد. تو برادر و همتای اوئی. در کار خویش از تو کمک می‌خواهد و امید همکاری و همدلی دارد. نمی‌گویم که در کار نکویی با وی کندی کرده‌ای و از نصرت وی بازمانده‌ای. از بیم مخالفت وی نیست که ترا به اطاعت ترغیب می‌کنیم، حضور تو به نزد وی مایه مؤانستی بزرگ است و صلاح دولت و قدرت وی. پس ای امیر دعوت برادرت را بپذیر و اطاعت وی را برگزین و در کاری که از تو یاری جسته یاریش کن که این ادای حق و پیوستگی خویشاوندی است و صلاح دولت و نیروی خلافت. خدا برای امیر در کارهایش رشاد پیش‌آرد و عواقب

→
موسوم به امین به خوبی نشان می‌دهد که پسر زبیده از این همه بلند پر دازی، پوششی برای عقده‌های نفس و حقارت خویش می‌جسته که هین منم طاووس علیین شده. در دیگر مجلدات این کتاب، این عقده‌پوشی را در نامه‌های خلیفگان اموی مکرر دیده‌ایم (۴)

رای وی را قرین خیر و صلاح کند.»

گوید: آنگاه عیسی بن جعفر سخن آورد و گفت: «خدارا، خدارا، بسیار سخن کردن با امیر از نادانی است، و کونهی در شناسانیدن حق واجب امیر مؤمنان، تقصیر است. امیر که خدایش گرامی بدارد از امیر مؤمنان دور مانده و دیگر کسان، از مردم خاندان، وی را از قرب امیر بی نیاز نکرده اند و به نزد وی کفایت نیست و برای امیر جانشین یا عوضی نمی یابد. امیر را نیکی برادر و اطاعت پشوی خویشین بیشتر از همگان در خور است، پس امیر در مورد آنچه امیر مؤمنان بدو نوشته چنان کند که به موافقت و دلخواه امیر مؤمنان نزدیکتر است و به نزد وی پسندیده تر که پیش وی رفتن فضیلت و نصیبی است بزرگ و باز ماندن از او خلل دین است و زیان و ناخوشایندی مسلمانان.»

گوید: آنگاه محمد بن عیسی سخن کرد و گفت: «ای امیر نمی خواهیم درباره حق امیر مؤمنان که بدان معرفت داری باتو بسیار و مفصل سخن کنیم. درباره عنایت و نظر به کار مسلمانان که بر تو مقرر است همت ترا به حکایت و خطبه تحریک نباید کرد، امیر مؤمنان مردم لایق و نیکخواه به نزد خویش کم دارد ترا برای دستیاری و تأیید در کارهای خویش می خواهد. اگر دعوت امیر مؤمنان را اجابت کنی نعمتی است بزرگ که سود آن به رعیت و مردم خاندان تو می رسد و اگر به جای مانسی خدای امیر مؤمنان را از تو بسی نیاز می کند و این وی را از آن نیت خیر و اطمینانی که از اطاعت و نیکخواهی تو دارد به دور نمی کند.»

گوید: آنگاه صالح مصلی دار سخن کرد و گفت: «ای امیر، خلافت سنگین است و باران کم اندو کسانی از مردم خلافتجوی عصبیانگر که با این دولت خدعه می کنند و قصد دغلی و مخالفت اولیای آن دارند بسیارند. تو برادر امیر مؤمنانی و هستای وی که صلاح و فساد امور عاید تو و او می شود که ولیعهد او بی و در حکومت و قدرت وی انباز. امیر مؤمنان نامه به تو فرستاده و به دستیاری تو در اموری که

برای آن اعانت خواسته اطمینان داشته. اجابت دعوت وی و رفتن پیش او مایه صلاح بزرگ است در کار خلافت و خوشدلی و آرامش اصل دین و ذمه، خدا امیر را در کارهایش موفق بدارد و آنچه را دوست دارد و برای وی سودمند است برایش مقرر دارد.»

گوید: آنگاه مأمون حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «از حقوق امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد چیزها گفتید که بدان معترفم. مرا به همکاری و دستیاری خواندید درباره چیزهایی که می‌پسندم و بهرد آن نمی‌پردازم. به اطاعت امیر مؤمنان می‌پردازم و بدانچه مایه مسرت وی باشد شتاب دارم و دلبستگی. اما تأمل موجب وضوح رای است و اعمال نظر مایه درستی تصمیم. در مورد کاری که امیر مؤمنان مرا بدان خوانده به تعلل باز نمی‌مانم و به ناروا و شتاب بدان نمی‌پردازم که بر یکی از مرزهای مسلمانانم که دشمنش سرسخت است و نیرومند که اگر کار آن را مهمل گذارم بیم آن هست که سپاه و رعیت در ضرر و مکروه افتد و اگر بمانم بیم دارم دستیاری و همکاری و گزینش اطاعت امیر مؤمنان که بدان دلبسته‌ام از دست برود. پس بروید تا در کار خویش و رای درست درباره عزم حرکت که دارم بیندیشم، ان شاء الله.»

گوید: پس از آن بگفت تا آنها را منزل دهند و حرمت کنند و بسا آنها نیکی کنند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی مأمون نامه را خواند در کار خویش فرو ماند و مضمون آنرا سخت مهم دانست و ندانست که به جواب آن چه گوید. پس فضل بن-سهل را خواست و نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «در این باره چه رای داری؟» گفت: «رای من اینست که به جای خویش بمانی و اینک که چاره داری تسلیم نشوی.»

گفت: «چگونه می‌توانم در جای خویش بمانم و بسا محمد مخالفت کنم.

در صورتی که غالب سرداران و سپاهیان با ویند و بیشتر خزینها و اموال به دست وی افتاده و مردم بغداد را عطیهها و سودها داده و کسان با درهما متمایل می شوند و اطاعت او می کنند و چون بدان دست یافتند نگران حفظ بیعت نیستند و به وفای عهد و ادای امانت رغبت ندارند.»

فضل گفت: «وقتی بدگمانی آمد مراقبت لازم آید. من از خیانت محمد بيمناکم و از طمع وی در آنچه به دست تو است هراس دارم. بهتر آنکه در سپاه و نیروی خویش باشی و میان مردم ولایت خویش بمانی. اگر از جانب وی رخدادی باشد مهیا شوی و با وی مقابله کنی و تدبیر کنی اگر خدایت به سبب امانتداری و نیت پاک بر او ظفر داد که چه بهتر و اگر صورت دیگر بود با حرمت و عزت مرده ای که تسلیم نشده ای و نگذاشته ای دشمن بر جان و خون تو حکومت کند.»

گفت: «اگر این کار به وقتی پیش آمده بود که کارم به قوت و امورم به سامان بود، مشکل آسان بود و تدبیر دفع آن ممکن می نمود ولی وقتی آمده که خراسان تباہ شده و ویران و آباد آن آشفته. جیغوبه از اطاعت برفته، خاقان فرمانروای تبت منحرف شده. شاه کابل آماده می شود تا بر آن قسمت از ولایتهای خراسان که مجاور اوست حمله کند. شاه اترار بنده از پرداخت خراجی که می داد دریغ کرده و چاره هیچیک از این کارها میسر نیست. می دانم که محمد رفتن مرا نخواسته مگر آنکه شری در نظر دارد، جز این کاری ندانم که اینجا را رها کنم و به خاقان، شاه تورکان پیوندم و به او و ولایتش پناه جویم که دست کم بر جان خویش ایمن باشم و از کسی که می خواهد مرا مقهور کند و با من خیانت آرد محفوظ مانم.»

فضل گفت: «ای امیر، عاقبت خیانت سخت است و از شری که به دنبال ظلم و سرکشی می رسد در امان نمی توان ماند. ای بسا به ذلت افتاده که به عزت رسیده و مغلوبی که باز غالب و مسلط شده. فیروزی به قلت و کثرت نیست. محنت مرگه از محنت ذلت و ستم کشی آسانتر است، رای من این است که از اینجا که هستی دور نشوی و جدا